

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید فراجا حسین رضانی از شهدای فتنه آمریکایی- صهیونی ۱۸ دی‌ماه ۱۴۰۴ اصفهان

# سرباز وطن بودن خستگی ندارد

■

صغری خیل فرهنگ  
۱۸ دی‌ماه ۱۴۰۴ - اصفهان، بچه‌های یگان ویژه در محاصره اغتشاشگران می‌افتند و بعد هم... شناسایی بیکر شهدا کار دشواری بود. مزدوران فتنه‌گر آنقدر با چاقو بر سر و صورتشان ضربه زده بودند که شناسایی با مشکل مواجه شده بود. پدر شهید می‌گوید: «یک روز با ذوق و شوق آمد و گفت: بابا، من استخدام شدم!» چنان خوشحال بود که فقط نگاهش کردم و در دل گفتم خدا پشت و پناحت باشد پسرم. همسرش هم می‌گوید: «ما همچون مردم از لحاظ معیشتی دچار مشکل بودیم. تأمین هزینه‌های دو فرزند کوچک از جمله پوشاک و شیر خشک، بسیار دشوار بود. ما به گرانی و کمبود کالاها معترض بودیم، اما اعتراض ما فقط با کلام بود، نه با اعمال و حشیانه. کارهای خرابکارانه کار انسان‌های عادی نیست و کار عده‌ای خاص است.» نوشتار پیش‌رو، حاصل گفت‌وگوی ما با پدر و همسر شهید فراجا حسین رضانی است که در فتنه امریکایی - صهیونی ۱۸ دی‌ماه اصفهان به شهادت رسید. با هم می‌خوانیم.

■



شهید و فرزندش که هنوز چشم‌ها را باز نداشت

تیپ تفنگداران دریایی  
من جلال رضانی، متولد سال ۱۳۵۲ هستم. در خانواده‌ای کاملاً مذهبی به دنیا آمدم؛ پدرم کسب‌وکاری زحمتکش بود و مادرم خانه‌دار. من تا کلاس پنجم درس خواندم و بعد وارد بازار کار شدم. در سال ۱۳۴۷ به صورت استخدامی در شرکت ریسندگی «پروین» مشغول به کار شدم و تا سال ۱۳۷۱ در آنجا فعالیت داشتم. در اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۱ برای خدمت سربازی اعزام شدم. دوره آموزشی سه ماهه‌ام را در سیرجان گذراندم و به عضویت نیروی دریایی درآمدم. سپس به بندرعباس منتقل شدم و پس از گذراندن ۲۴ ماه، خدمت سربازی‌ام را به پایان رساندم. فقط ۲۵ روز مانده به پایان خدمتم با خانم که نوه عمه‌ام بود، ازدواج کردم. خدانده به ما دو فرزند عنایت کرد؛ پسرم حسین که به درجه شهادت نائل شد و دخترم محدثه. بعد از آن، تمام نیروهای آموزشی سیرجان در حالت آماده‌باش قرار گرفتند و به بندرعباس اعزام شدیم. من به «تیپ تفنگداران دریایی» رفتم و آنجا دوره‌های تخصصی آموزش رزمی دیدم. مأموریت اصلی ما برای جزایر سه‌گانه (تنب بزرگ، تنب کوچک و ابوموسی) بود. در طول خدمتم، ۴۰ روز در جزیره ابوموسی و ۴۰ روز در زیر آب (زیردریایی) حضور داشتم. همچنین پنج روز در جزیره تنب و ۲۵ روز در جزیره لارک خدمت کردم. یکی از خاطرات به یادماندنی‌ام شرکت در «مانور پیروزی ۴» بود که طی آن هشت روز و هشت شب پیوسته در آب بودیم. در نهایت، ناوی که بر آن بودیم ما را برای تعمیرات به بوشهر برد و خدمت سربازی‌ام در سال ۱۳۷۳ به پایان رسید.

■

قبرستان بقیع و...  
حسین‌اقا، اولین فرزند من بود. از همان کودکی عشق به امام حسین(ع) در وجودش نهاده شده بود. مادرش وقتی می‌خواست به او شیر بدهد، همیشه با وضو بود و زمان شیر دادن نواهای روضه را گوش می‌کرد و با اشک روضه به او شیر می‌داد. از این‌رو از همان طفولیت با محبت اهل‌بیت(ع) بزرگ شد. البته مثل همه بچه‌ها، شیطنت‌های کودکانه خودش را هم داشت. اوقات زیادی به امام حسین(ع) داشتم. خاطره‌جالبی از سال ۱۳۸۸ دارم؛ به اتفاق خانواده به زیارت خانه‌خدا رفتیم. عصر روزی که در قبرستان «بقیع» بودیم، پدرم حسین‌اقا با حالتی ناراحت و بی‌قرار گریه می‌کند. پرسیدم: «پسرم چه شده؟» گفت: «دنبال قبر حضرت زهرا(س) می‌گردم.» گفتم: «پسرم کسی از قبر حضرت اطلاعی ندارد.» عشق اهل‌بیت(ع) و امام حسین(ع) در وجودش بود.

■

بابا من استخدام شدم!  
نمی‌دانم چطور پسرم را برایشان روایت کنم و از کدام یک از خلقیاتش بگویم. پسرم خیلی رک بود و صادقانه صحبت می‌کرد. اصلاًهل دورنگی و پنهان‌کاری نبود. دوران تحصیلی‌ام را از دبستان شهیدای کرد آغاز کرد. سپس برای دوره‌های تحصیلی به مدرسه‌ی شهید فیض رفت و بعد هم در هنرستان کبکسروی ادامه تحصیل داد و دیپلمش را گرفت. بعد از پایان درس، برای انجام خدمت سربازی اعزام شد. دوره آموزشی‌ام را در دزفول سپری کرد و پس از آن به سپاه صاحب‌الزمان (حزمه) در اصفهان منتقل شد. حدود شش ماه تا پایان خدمتمش مانده بود که به من گفت: «هی خواهام استخدام شوم.» راستش را بخواهید من راضی نبودم، چون خودم سربازی رفته بودم و می‌دانستم کسی که لباس نظامی می‌پوشد، خیلی وقت‌ها اختیار زمان و زندگی‌اش به خودش نیست. اما حسین یک روز با ذوق و شوق آمد و گفت: «بابا، من استخدام شدم!» چنان خوشحال بود که فقط نگاهش کردم و در دل گفتم، خدا پشت و پناحت باشد پسرم. بعد از آموزش در اراک قرار بود در همانجا بماند، اما با شروع ماجرای کرونا، انتقالی گرفت و به اصفهان آمد تا خدمتش را در یادگان شهید بهشتی ادامه دهد. پس از پایان دوره، حدود دو سال او را برای مأموریت به تهران فرستادند. در این مدت، هر پنج‌شنبه آخر شب از تهران می‌آمد، ما هم تا صبح کنارش می‌ماندیم تا دلنگنی‌مان را رفع کنیم. با اینکه خستگی از چهره‌اش معلوم بود، اما او همیشه با لبخند می‌گفت: «بابا، سرباز وطن بودن خستگی ندارد.» بعد از مدتی، به‌خشم‌های ما، خبر شد که بر اساس آن نیروهای هر شهر باید در شهر خودشان خدمت کنند. وقتی فهمید شامل حال او هم می‌شود، خیلی خوشحال شد. برگشت اصفهان و گفت: «بابا، حالا که برگشتم، می‌خواهم ازدواج کنم.» راستش دوست‌خالی بود و خودش هم چیز زیادی نداشت، برای همین دو بار مخالفت کردم. اما آنقدر با اصرار و علاقه‌گفت که نمی‌توانستم، نه بگویم. رفتیم خواستگاری و وصلت کردیم. خدا به او دو فرزند عطا کرد.

■

دل‌بسته شهدا بود  
ارادت عمیقی به شهدا داشتم. یکی از هم‌زمانش به نام شهید چراغی به شهادت رسیده بود و حسین تا مدت‌ها عکس پروفایل گوش‌اش را به تصویر این شهید عزیز مزین کرده بود. بسیار برای او اشک می‌ریخت. همچنین زمانی که آقای رئیسی هم شهید شد، بسیار متأثر شد و مرتباً از تصاویر ایشان در شبکه‌های اجتماعی بارگذاری می‌کرد. دو سال پیش، یکی از همکارانش در نیروی انتظامی به شهادت رسید. حسین به همسرش توصیه کرده و گفته بود «یک قبر خالی آنجا هست، اگر شهید شدم، دلم می‌خواهد مرا همانجا خاک کنند.» ما هم پیش‌بهداد دادیم، اما گفتند آن منطقه به خاطر مشکل وجود منابع آب زیرزمینی، امکان تدفین ندارد. حسین دل‌بسته شهدا و بر سیره و راهشان بود که به شهادت رسید.

■

همه آمدند، جز حسین من!  
از روز چهارشنبه ظهر، دلواپسی عجیبی داشتم. پنج‌شنبه ظهر با حسین تماس گرفتم و گفتم: «بابا، بیا پیش من یک قهوه بخور.»

حسین رضانی سواردرزی



شهید حسین رضانی سواردرزی  
شهادت: ۱۴۰۴/۱۰/۱۸

تصویری از شهید در آخرین لحظات زندگی



برخی از تکه‌تکه شدن بدن او صحبت می‌کردند  
و من مدام قسم‌شان می‌دادم که حقیقت ماجرا را  
به من بگویند. بالاخره با اصرار زیاد، فهمیدم چه بر سر او آمده‌است. با دیدن فیلم بیکرش، توانستم او را در میان بیکرهای شهدا بشناسم. واقعا دردناک بود. همراه با چند نفر از همکارانش در محاصره اغتشاشگران اجنبی می‌افتند و با ضربات متعدد چاقو به شهادت می‌رسند. آن قدر به سر و صورتش ضربات متعدد وارد شده‌بود که امکان شناسایی چهره‌اش نبود

برای اینکه بتواند نیازهای خانواده‌اش را فراهم کند، بعد از ساعت کاری و اتمام شیفت کاری در تاکسی‌های اینترنتی کار می‌کرد تا کمک خرجی برایش باشد. با وجود این، من خوشحالم که خداوند متعال او را لایق شهادت دانست و به واسطه این شهادت عزت را به خانواده‌ام عطا کرد. حسین رفیق خوبی برای من بود. همیشه می‌گفت: «بابا من برای تو کاری نکردم!» نهایتاً هم به‌خاطر همین شهادتش به من عزت و ابرویی بخشید که به آن می‌بالم. در پایان باید بگویم که باور و اعتقاد من این است که این مملکت به هیچ دستی از بیرون نیاز ندارد. ما مردم ایران، پشت این کشور هستیم.

## همسر شهید

■

گریه‌روز خواستگاری

آشنایی من با حسین به سال ۱۴۰۱ برمی‌گردد. او به همراه مادر و مادر بزرگش به منزل ما آمدند و بعد از آن هم برای آشنایی بیشتر چند جلسه‌ای با هم دیدار و گفت‌وگو داشتیم. یکی از خاطراتی که من در آن‌ها دارم به اولین جلسه خواستگاری برمی‌گردد. در همان جلسه ابتدایی قرار شد برویم و با هم صحبت کنیم. همان ابتدای صحبت متوجه شدم که حسین آقا گریه می‌کند. از این رفتارش بسیار تعجب کردم. برایشان لیوانی آب آوردم و علت را جویا شدم. بی‌ایشان پرسیدم: «چه شده است؟ چرا گریه می‌کنید؟» و با بغض گفتند: «فرمانده من، شهید چراغی شهید شده و حالم خیلی بد است.» آنجا بود که متوجه شدم در غم از دست دادن رفیق شهیدشان بی‌تاب شده‌اند. بعد رو به من کرد و گفت: «امسال در روضه حضرت زهرا(س) سینه‌زنان از خانم‌جان خواستم که یک خانواده خوب نصیب کند تا بتوانم ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم.» در ادامه صحبت‌ها، وقتی از عقایدشان پرسیدم، حسین آقا پاسخ داد: «من ولایی هستم، مقیدم و اعتقاداتم قوی است و به آنها پایبندم، اما شرایط را برای شما آزاد می‌گذارم و هیچ اجباری به لحاظ باورها و اعتقاداتان برای شما ندارم.» اما تأکید زیادی بر تربیت و پرورش بچه‌ها بر سیره و منش اهل‌بیت(ع) داشت که در عین حال متناسب با شرایط جامعه هم باشند. در جلسه دوم، وقتی پرسیدم اگر من مقید نیاشم، چه اتفاقی می‌افتد؟ ایشان با

بزرگ‌ترین حسرت من این است که اجازه ندادند  
در لحظه تدفین صورت حسین را ببینم، خیلی اصرار کردم، اما نپذیرفتند. آرزوی منم که مرگ من هم با شهادت باشد. شهادت، مرگی بسیار زیباست. این را به خوبی می‌دانم که شهدا زنده‌اند و حسین من هم زنده‌است و این‌ها از بزرگ‌ترین دلخوشی‌های من است که او زنده است

نامش را نوشتیم و میان برگه‌های قرآن گذاشتیم. وقتی پسرمان به دنیا آمد، پدرش نام او را فؤاد گذاشت که این نام، یک اسم مشترک و مورد تأیید هر دوی ما بود. حسین آقا هرگز اصرار یا سماجتی برای دیکته کردن نظرآتش به دیگران نداشت. ایشان در مورد انتخاب اسم فرزندانمان، با احترام کامل گفت: «شما ۹ ماه سختی کشیدید و این حق شماست.» ما اسم فؤاد را با عشق و علاقه انتخاب کردیم. زیرا در حدیث کسا حضرت زهرا(س) امام حسین(ع) را «شمره الفؤادی» (میوه دلم) صدا می‌زنند. در شبی که فؤاد در تاریخ هفدهم دی‌ماه به دنیا آمد، حسین تمام شب را در ماشین بدون کولر بیرون در بیمارستان ماند، چون اجازه ورود همراه را نداشتیم. او تا صبح آنجا ماند. پس از مرخصی، اولین نغری که دیدم، همسرم بود که در آن ۱۰۱۵ روز حساس پس از زایمان، مانند یک دایه‌مهربان برایم زحمت می‌کشید. برای فرزند دوم، اسم عماد را انتخاب کردیم که یکی از القاب امام زمان (عج) است، با این امید که فرزندمان در دینش محکم و استوار باشد.

■

مانند ۲ رفیق بودیم

حسین اهل کار و کمک به من در انجام امور خانه بود. اگر چه زمان کمی در خانه بود، اما وقتی بود، اصلاً اهل دستور دادن نبود؛ حتی اگر کارهای خانه می‌ماند و گاهی غذا آماده نبود. در طول سه سال زندگی، هرگز ندیدم بگویم: «من مرد خانه‌ام و باید دستور دهم.» ما مادر خانه مانند دو رفیق بودیم. او همیشه خستگی‌ها و فشارهای شغلی‌اش را پشت در خانه می‌گذاشت و با آرامش وارد می‌شد. با وجود اینکه حقوق ایشان خیلی زیاد نبود، اما شیفت‌های طاقت‌فرسایی داشت. ساعت ۲ ظهر از سر کار می‌آمد و ساعت ۵ صبح روز بعد دوباره می‌رفت. اغلب بدون ناهار خوردن، تا شغل دومش را نیز مدیریت کند. با وجود این خستگی، او همیشه مراعات وضعیت روحی من را می‌کرد.

■

من باید بروم

صبح روزی که حسین می‌خواست به مأموریت برود، از من خواست بچه‌ها را برای چکاپ ببرم. خیلی اصرار داشت پس از چکاپ اجباری بچه‌ها، ما را به فروشگاه برد. از من خواست هر چه نیاز دارم، خرید کنم برای خانه و بچه‌ها. بعد با هم به خانه رفتیم که از طرف محل کار با او تماس گرفتند و گفتند: «خودتان را به محل کار برسانید.» من به حسین گفتم: «امروز تولد فؤاد است، می‌خواهی بروی؟» مرخصی ندارید؟» حسین گفت: «اتفاقاً مرخصی دارم، اما اگر من به محل کار نروم، یکی دیگر از همکارانم باید برود و وظیفه من را انجام بدهد، یعنی به خاطر تولد فرزند من، کسی دیگری به زحمت بیفتد. این کار درستی نیست.» می‌دانستم که حق با اوست. با وجود این، تا لحظه آخر مکرراً می‌گفتم: «حسین، می‌خواهی بروی؟» اما او با خنده و چهره‌ای بشاش می‌گفت: «نه به خدا باید بروم، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من باید بروم.» و از ما خداحافظی کرد و رفت.

■

در محاصره اغتشاشگران

بعد از ظهر همان روز، بعد از رفتنش، تماس گرفت و حال بچه‌ها را پرسید و برای اینکه من دلگیر نگیرم، گفت: «همه چیز خوب است.» اما من وقتی شب با او تماس گرفتم، پاسخخ را نداد. قبلاً از پدرم خواسته بود که به همسرم بگوید یا من تماس بگیرد، چون صدای تیر می‌آید و می‌دانست من با شنیدنش، نگران خواهم شد. آن شب ساعت ۹:۳۰ به بعد، هر چه پیام می‌دادم یا زنگ می‌زد، جوابی نیامد و دیگر هیچ پاسخی از او دریافت نکردم. بی‌خبری‌های ما با شنیدن خبر شهادتش به پایان رسید. به خاطر شرایط روحی که داشتم، خیلی دیر از جزئیات شهادتش مطلع شدم. البته همه سعی داشتند که بگویند چه اتفاقی برای او افتاده‌است. در آن شرایط هم هر کسی خبری متفاوت می‌داد؛ برخی می‌گفتند تیر خورده و برخی دیگر از آن‌که شکر بدن او صحبت می‌کردند و من مدام قسم‌شان می‌دادم که حقیقت ماجرا را به من بگویند. بالاخره با اصرار زیاد، فهمیدم چه بر سر او آمده‌است. با دیدن فیلم بیکرش، توانستم او را در میان بیکرهای شهدا بشناسم. واقعاً دردناک بود. همراه با چند نفر از همکارانش در محاصره اغتشاشگران اجنبی می‌افتند و با ضربات متعدد چاقو به شهادت می‌رسند. آن قدر به سر و صورتش ضربات متعدد وارد شده‌بود که امکان شناسایی چهره‌اش نبود.

■

حسین من زنده است

حسین من همیشه دعا می‌کرد که «عاقبت بخیر شود» و از من هم می‌خواست برایش دعا کنم. وقتی اتفاقات بدی می‌افتاد، می‌گفت: «هی سپارم به خدا.» او معتقد بود که خدا بهترین اتفاق را برای بندگانش رقم می‌زند. حالا من هم که با شهادت او در این مسیر الهی قرار گرفته‌ام، همه زندگی‌ام را به خدا می‌سپارم و می‌دانم که بالاتر از او و اراده‌اش چیز دیگری نیست و نخواهد بود. بزرگ‌ترین حسرت من این است که اجازه ندادند در لحظه تدفین صورت حسین را ببینم. خیلی اصرار کردم، اما نپذیرفتند. آرزوی منم که مرگ من هم با شهادت باشد. شهادت، مرگی بسیار زیباست. این را به خوبی می‌دانم که شهدا زنده‌اند و حسین من هم زنده است و این از بزرگ‌ترین دلخوشی‌های من است که او زنده است.

■

ما هم همچون مردم از لحاظ معیشتی دچار مشکل بودیم. تأمین هزینه‌های دو فرزند کوچک، از جمله پوشاک و شیر خشک، بسیار دشوار بود. ما به گرانی و کمبود کالاها معترض بودیم، اما اعتراض ما فقط با کلام بود، نه با اعمال و حشیانه. کارهای خرابکارانه کار انسان‌های عادی نیست و کار عده‌ای خاص است. ما مطمئنم کسانی که آن اعمال خشن را انجام دادند، از ما نبودند. بنابراین، مجازات عاملین آن ظلم را به خدا می‌سپارم تا هر طور که صلاح می‌داند، مجازاتشان کند.

■

حدیث کسا و تسبیح فؤاد

سارلوز تولد پسر اولم با تاریخ ۱۷ دی‌ماه مصادف شد، درست یک روز قبل از شهادت پدرش. زمانی که متوجه شدیم او در راه است،